

شهید عبدالرضا ملاح زاده




ازتباطیر علی
سازمان جامع سواددالن و دوزاترشمید استان بوشهر

نام پدر	حسین
تاریخ تولد	۱۳۴۶/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۵/۱۱/۲۹
محل شهادت	سومار
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	سرباز زمینی ارتش
شغل	سرباز زمینی ارتش
تحصیلات	دوره راهنمایی
مدفن	بوشهر

وصیت نامه

از شما پدر و مادرم خیلی خیلی ممنونم که چنین فرزندی را به دنیا آوردید و این چنین تربیتش کردید. امیدوارم که دیگر برادران و خواهرانم نیز این چنین تربیت شوند و مثل بنده برای اسلام و انقلاب و امام عزیزشان خدمتگزار باشند و همیشه در خط اسلام و امام بزرگوار، خمینی کبیر بوده و برای نگهداری از ایران اسلامی فداکاری کنند و نگذارند دشمن به آب و خاک و نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران تجاوز کند.

پدر و مادر و برادران و خواهرانم، شما را نصیحت می‌کنم که در فکر مادیات نباشید و برای رضای خدا به اسلام خدمت کنید و در فکر معنویات باشید. پدر و مادر عزیزم، اگر بنده شهید شوم مبدا ناراحت شوید؛ چرا که بنده به خواست خود و با اطمینان قلبی این راه را انتخاب کردم، برای اسلام و نه برای مال دنیا. این خواست بنده بوده و از شما پدر و مادر ارجمندم تشکر می‌کنم که چنین فرزندی به دنیا آوردید که باعث افتخارتان شود.

پدر و مادر گرامیم، می‌دانم که وقتی این وصیت‌نامه به دست شما می‌رسد من در پیش شما نیستم و به جایی رفته‌ام که دلخواه خودم بوده و به ندای حق لبیک گفته‌ام و همنشین علی‌اکبر امام حسین و دیگر شهدا شده‌ام و این یک عمل اسلامی بود که من از خودم نشان دادم. وظیفه‌ی خواهران و برادرانم این است که بعد از شهید شدن من، اسلحه‌ام را به دست گیرند و نگذارند دشمن تجاوزگر چشم طمع به دولت جمهوری اسلامی بدوزد. باید پوزه‌ی آن دشمن متجاوز را به خاک مالید تا این فکرها را در سرشان نپرورانند.

در پایان از شما می‌خواهم پس از آنکه من شهید شدم در همان خانه هم که هستید، آنجا را سنگر اسلام کنید و از سنگرتان نگهداری نمایید. مبدا دست از امام عزیزمان بردارید بلکه باید برای همیشه پشت سر آن بزرگوار بوده و گوش به فرمان او باشید تا خداوند منان از شما راضی باشد. فرزند شما، عبدالرضا ملاح زاده.

مصاحبه

راوی: ستاره زارع (مادر شهید)

عبدالرضا فرزند چهارم خانواده بود. پدرش کارگر گمرک بود و تا نصف شب کار می کرد. اما بعدها که در کارشان مشکل پیش آمد مبلغ ده هزار تومان به کارگراها دادند و آنها را از آنجا بیرون کردند. وقتی پسر شهید شد ما از نظر مالی در وضعیت بدی به سر می بردیم و من مجبور شدم چندتا انگوی خودم را بفروشم و خرج مراسم فاتحه ی پسرم کنم.

پسر من به ورزش فوتبال علاقه ی زیادی داشت. یکی از شب های زمستان بود و ما دور منتقل نشسته بودیم که از طریق رادیو شنیدیم در «سومار» عملیاتی در شرف وقوع است. قرار شد فردای همان روز دامادم که در بسیج بود به همراه پدر شهید به منطقه بروند و از عبدالرضا خبری بیاورند. ولی همان روز از طریق بسیج فهمیدیم که عبدالرضا و تعدادی از بچه های صاحب نام شهر شهید شده اند. وقتی برای شناسایی جسد رفتیم، پیکر شهید عزیزمان را به ما نشان ندادند و نگذاشتند ایشان را ببینیم.

عبدالرضا خیلی بچه ی ساکتی بود و هیچ وقت از چیزی ایراد نمی گرفت. از سن هفت سالگی به مدرسه رفت و دوره ی ابتدایی را در مدرسه ی مهرگان گذراند ولی بعدها به دلیل مردود شدن، مجبور شد به مدرسه ی شبانه برود. او تا دوم راهنمایی درس خواند و چون سنش بالا بود، به خدمت مقدس سربازی رفت. روز اعزام به همراه او به حوزه ی جفره رفتیم. ساعت ۴ بعد از ظهر بود که آنها را به شهر کرمان فرستادند. بعد از پنج روز برای دوختن لباس سربازی به مرخصی آمد و برادرش او را به خیاطی برد. دوباره بعد از پنج روز به کرمان برگشت. وقتی عبدالرضا نوجوان بود به مسجد می رفت و در آبدارخانه ی مسجد خدمت می کرد و به نمازگزاران چایی می داد. بعضی اوقات همسایه ها به پدرش می گفتند:

— خوش به حالت، بچه های از خودت بیشتر خدمت می کنند.

و او هم با غرور به آنها جواب می داد:

— خدا شکر که به راه راست می روند.

زمان قدیم بچه ها آزادتر از حالا بودند. آنها وقتی برای مراسم سینه زنی به مسجد می رفتند تا صبح نمی آمدند و همان جا نمازشان را هم می خواندند. خدا را شکر همه ی بچه هایم اهل نماز و روزه بودند و در این موارد کوتاهی نمی کردند. عبدالرضا خیلی باهوش بود. همیشه به مسجد کنار خانه مان می رفت و سخنرانی هایی را که در مسجد یاد می گرفت در خانه برای ما تعریف می کرد. من خاطراتش را تا دم مرگ فراموش نمی کنم.

سفر آخر که به سربازی رفت، من به او مسقطی و مقداری پول داده بودم. زمانی که شهید شد و کیفش را آوردند، هنوز پول هایش توی آن بود. پول هایی را که در جیبش گذاشته بود نیز خونی شده بود. من آن روز را هیچوقت فراموش نمی کنم.

وقتی به خاطرات گذشته فکر می کنم، تمام بدنم می لرزد. هنگامی که پدرش را از گمرک بیرون کردند ما هفت

سال زجر کشیدیم و خرجی درست و حسابی نداشتیم. خودم شبها خیاطی می کردم و مرغ و خروس نگهداری

می کردم و از این طریق خرجی خانه را تهیه می کردم.

زمانی که عبدالرضا به دنیا آمده بود، ما از نظر مالی خیلی ضعیف بودیم ولی با هر سختی که بود، غذای ظهر و شبمان را تهیه می کردیم و نمی گذاشتیم بچه ها گرسنه بمانند. عبدالرضا که کمی بزرگ شد، بستنی فروشی می کرد و کمک خرج خانواده بود. او هر وقت از نانوائی نان می گرفت به من می گفت: «مادر نگران غذا نباش. همین نان و چایی هم خوب است.» خیلی به من و پدرش رسیدگی می کرد و همیشه خدا را شکر می کرد و می گفت: «مادر، تنت سالم باشد.» گاهی اوقات با خودم فکر می کنم که حتما او پیش خدا خیلی عزیز بوده که به این راه رفته است. اگر خدای نکرده، کار خلاقی کرده بود و اعدام یا سنگسار شده بود، من پیش همه شرمنده بودم ولی حالا افتخار می کنم و پیش مردم و بالاتر از همه نزد خدای خودم روسفید هستم و همیشه خدا را شکر می کنم.

پدرش خیلی از او راضی بود. وقتی پسر شهید شد همیشه می گفت: «عبدالرضا پشتم بود و با رفتش پشتم

شکست.» هیچکدام از پسرهایم شبیه او نیستند. فقط محمد کمی از نظر رفتاری به ایشان شباهت دارد.

راوی: محمد ملاح زاده (برادر شهید)

خوشا به سعادت برادرم که شهید شد. ما با هم سربازی رفتیم ولی من در بوشهر خدمت می‌کردم و ایشان در سومات بودند. قرار بود برای او یک سرباز جایگزین پیدا کنیم و او را به بوشهر منتقل کنیم که خبر شهادتش را شنیدیم. یک روز در حیاط نشسته بودم و چون آبگرمکن نداشتیم، داشتم روی اجاق، آب گرم می‌کردم که یکدفعه دیدم شوهر خواهرم با یک حالتی آمد توی حیاط و دوباره برگشت. همان موقع فهمیدم که خبری شده است. بلافاصله رفتم بیرون و دیدم که چند نفر کنار شوهر خواهرم ایستاده‌اند. وقتی به من گفتند که از بنیاد شهید آمده‌اند و عکس عبدالرضا را می‌خواهند فهمیدم که برادرم شهید شده است. من و خواهرم اول می‌خواستیم مادرمان نفهمد، ولی چون دنبال عکسش می‌گشتیم مادرم هم متوجه شد و شروع کرد به گریه و زاری کردن. ما عکسی از برادرم پیدا کردیم و به کارمند بنیاد شهید دادیم و او هم ساک برادرم را که با خود آورده بود، به ما داد. آخرین باری که او را دیدم هر دو به مرخصی آمده بودیم. من با یکی از دوستانم که از تهران آمده بود داشتم شام می‌خوردم که عبدالرضا گفت می‌خواهد به جبهه برگردد. او سه - چهار روز مرخصی داشت ولی یک روز ماند و دوباره به جبهه برگشت. و این آخرین دیدار ما بود.

عبدالرضا متولد سال ۱۳۴۶ بود و سال ۱۳۶۴ به خدمت رفت. از زمان اعزام او تا شهادتش پنج ماه طول کشید. آقای لب شکری، از دوستانش، که با هم در خدمت بودند برایمان نقل می‌کرد: «ما در سنگر بودیم که صدای کمک خواستن یکی از رزمندگان را شنیدیم. عبدالرضا رفت تا به او کمک کند که خودش هم ترکش خورد و شهید شد.» وقتی لباسش را برای ما آوردند، در اثر سینه‌خیز رفتن تکه‌ای از آن پاره شده بود. من جسدش را در بهشت صادق به اتفاق عمویم دیدم. وقتی می‌خواستیم او را بیوسم، هنوز از توی دهنش خون بیرون می‌آمد و روی پیشانی هم لکه‌ای سفید رنگ بود. نمی‌دانم جای ترکش بود یا دارویی روی پیشانی او ریخته بودند.

وقتی خبر شهادتش را شنیدم خیلی ناراحت شدم و تا مدت‌ها کارم شده بود فقط گریه کردن. ولی پس از مدتی به خودم گفتم: «این سعادت است که نصیب او شده است و من باید خوشحال باشم.»

عبدالرضا علاقه‌ی زیادی به فوتبال داشت و در تیم کمان بازی می‌کرد. او خیلی آرام و ساکت بود و همیشه با بچه‌های خواهرم بازی می‌کرد. همه دوستش داشتند و هیچوقت کسی را از خود نمی‌رنجاند. وقتی شهید شد دوستانش ما را دل‌داری می‌دادند و همیشه از او تعریف می‌کردند. ما از همان دوران کودکی با هم بستنی و نوشابه می‌فروختیم. همیشه به کار خودش مشغول بود و زیاد پر حرف نبود. اخلاق بسیار خوبی داشت. بعضی وقت‌ها با گاری که پدرم داشت کارگری می‌کرد. حتی کولر و یخچال خانه را هم با پول خودش خرید.

همیشه در مسجد بود و به همه کمک می‌کرد. ماه محرم و صفر، علم‌ها را با کمک بچه‌ها نصب می‌کردند، مسجد را سیه‌پوش می‌کردند و ... علاقه‌ی زیادی به مسجد رفتن داشت و در تمام مراسم سینه زنی و دمام و سنج زنی شرکت می‌کرد. با اینکه کوچکتر از من بود ولی من از او درس اخلاق می‌گرفتم.

من با مادرم مثل او رفتار می‌کنم و افتخار می‌کنم که بعضی از رفتارهایم مثل او است. البته او چون خیلی با پدر و مادرم خوب بود آنها هم خیلی به او علاقه داشته و اعتماد بیشتری به او داشتند. او هم هیچوقت به پدر و مادرم، نه نمی‌گفت.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران